

می خواهم مثل تو باشم

رقیه ندیری

دیار

۳۸

ش ۱۳۵

ویژگی‌های زیادی داشتند که باعث شده دل از همه پُری و جفت پایت را در یک کفش جا کنی و به خانواده‌ات بگویی فقط عارف...

کم نبوده‌اند کسانی که دوست داشته‌اند؛ کسانی با موقعیت‌های خاص. کسانی با دارایی فراوان. ولی تو دوست نداری سارایی خودت را ارزان بفروشی. سارایی تو و همه ثروت باید به کسی برسد که مستحق باشد. بعد از یکی دو ماه فکر کردن به این نتیجه رسیده‌ای که عارف از همه مستحق‌تر است. دانشجوی سال آخر پزشکی ست. سال بعد می‌شود چشم پزشک.

بارها از او شنیده‌ای که باید چشم بصیرت خلق‌الله را رو به دنیا باز کنیم.

بسم‌الله الرحمن الرحیم را وقتی از او می‌شنوی که بیمار را روی صندلی معاینه می‌نشاند. همیشه آرام است و تودار. ندیده‌ای پشت سر کسی حرف بزند. پدرش یک پاپاسی برایش نگذاشته و از دنیا رفته. او با مادر پیرش زندگی می‌کند و قرار است تا آخر عمر با او باشد. خانواده‌ات به خاطر این دو مسأله آخر با او کنار نمی‌آیند. می‌گویند سارای ما باید مستقل باشد. نمی‌توانی روی حرف آن‌ها حرف بزنی و پل‌های پشت سرت را خراب کنی.

باید یک راه منطقی پیدا شود. به زن‌های فامیل که فکر می‌کنی که هر کدام چطور ازدواج کردند. هیچ یک مثل تو نبوده‌اند.

عارف دلش می‌خواست نیمه شعبان عقد کنید ولی خانواده‌ات چوب لای چرخ او گذاشتند. تقویم را دست گرفته‌ای و رسیده‌ای به دهم ماه رمضان روز وفات حضرت خدیجه.

فکری مثل برق از ذهنت می‌گذرد. وضو می‌گیری. چادر نماز را سر می‌کنی و دو رکعت نماز حاجت می‌خوانی.

همان‌طور که رو به قبله نشسته‌ای می‌گویی: خدایا! شنیده‌ام هر کس بعد از نماز یک دعای اجابت شده دارد. من نذر می‌کنم اگر این وصلت سر بگیرد سعی کنم یک سال مثل حضرت خدیجه زندگی کنم. می‌دانم مشکل است ولی به امتحان کردنش می‌ارزد.

برای عروسی‌ات دنبال لباس می‌گردی... همه ژورنال‌ها را گشته‌ای. یک بوتیک نمانده که مدل‌هایش را ندیده باشی. آخر سر یک لباس انتخاب می‌کنی که قد جلو و پشتش بیش از یک متر فرق دارد! با خودت می‌گویی جدیدتر از این نمی‌شود! لباس را می‌پوشی و به دنباله آن، در آینه قدی نگاه می‌کنی. رنگش به پوستت می‌آید، دوختش به اندامت. توی اتاق پرو یاد نذرت می‌افتی. لباس را به فروشنده می‌دهی.

می‌پرسد: خوب بود؟

می‌گویی نه! مطمئنم او از این لباس خوشش نمی‌آید.

می‌پرسد: کی خوشش نمی‌آید؟

سرت را پایین می‌اندازی و می‌گویی حضرت خدیجه.

فروشنده حاج و واج نگاهت می‌کند... علامت سؤال را توی چشم‌هایش می‌خوانی و می‌گویی ببخشید قصد مزاحمت نداشتم وقتی لباس را پسندیدم نذر می‌آدم آمد. باید مثل او لباس بپوشم.

چطور می‌شود عشق را تا آخر عمر تازه نگه داشت؟ چطور می‌شود برای عارف، اویی باشم که می‌خواهد. با این که همه سال به سال عوض می‌شوند و خواسته‌هاشان تغییر می‌کند، چطور ممکن است فقط من همراه و همراز و مایه دلخوشی او باشم؟! کنار پنجره می‌روی. پرده را کمی عقب می‌زنی و رو به بوته گل همیشه بهار می‌ایستی و می‌گویی چطور بود که در آن زمان، خدیجه قسمت پیامبر شدند؟ اصلاً خدیجه چطور زندگی کرد که پیامبر با او احساس آرامش می‌کرد و به کسی دیگر نیاز نداشت؟ لابد پیامبر را خوب می‌شناخت. باید و نباید زندگی با او را بلد

بود و می‌دانست همسرش از زندگی با او چه می‌خواهد.

زنی زیبا که گیتار می‌نوازد دختری که ویلن می‌زند... زنی نی در دست دارد. دختری انگشت‌های کشیده و لاک زده‌اش را روی تنبک گذاشته. خاورت این‌ها را توی ویتترین می‌چیند و می‌گوید: زن دابی عجب کادوی قشنگی آورده برای عروسی‌تان. مانده‌ای چه کنی؟! از یک طرف دوست داری خانه‌ات مثل خانه خدیجه باشد. از طرفی زن دابی را نمی‌شود ناراحت کرد. کافی است به خانه‌تان بیاید و مجسمه‌ها را نبیند. به خدیجه درونت می‌گویی: اگر تو بودی چه کاری می‌کردی؟ خدیجه درونت مثل همیشه سکوت می‌کند.

به مجسمه‌ها نگاه می‌کنی. یاد زن‌های زمان جاهلیت می‌افتی.

هر مردی توی باغ بود می‌دانست پرچمی که از کنار در خانه‌ها یا از بام‌ها آویزان است چه معنایی دارد. فقط خانه خدیجه برای آن مردها ورود ممنوع داشت و خانه زن‌های بنی‌هاشم و چند خانه دیگر.

مجسمه‌ها را توی سینی می‌چینی و قبل از این که خاورت عکس‌العملی نشان بدهد بلند می‌شوی و سینی را کج می‌کنی روی سنگ فرش حیاط!

می‌توانم بگویم رفتن خانه لیلا. می‌توانم بگویم رفتن آرایشگاه، رفتن پارک. یا چه می‌دانم، خرید، خیاطی یا هزار جای دیگر... همه این‌ها را می‌شود گفت. دلیلی ندارد بفهمد رفته‌ام تولد اَرکید.

باید بروم اَرکید؛ دوست چندین ساله من است، تنه‌است، افسرده است.

معتاد است که باشد! من که مواظب خودم هستم. اگر می‌خواستم تا به حال معتاد شوم؛ می‌شدم.

هم پولش را داشتم هم وقتش را. ولی من سالمم یک چشم پزشک موفق. حالا هم سرم به زندگی خودم گرم شده. عارف بی‌خود پیله می‌کند که با او نگرדם.

شالت را می‌پیچی، کیفیت را بر می‌داری و دستگیره در را به طرف پایین فشار می‌دهی. به خدیجه درونت می‌گویی دروغ مصلحتی است... خدیجه درونت ساکت است. توی این دو سه هفته که از عروسی‌تان گذشته سعی کرده‌ای دروغ نگوئی. نه به عارف نه به کسی دیگر. با این که این چند وقت برای سخت گذشته، ولی دلت آرام بوده. راضی بوده‌ای از خودت، احساس خوب بودن را با تمام وجود لمس کرده‌ای.

رو به آینه می‌ایستی و زل می‌زنی به چشم‌هایت و می‌گویی خدیجه‌ای که صدیقه نباشد به درد نمی‌خورد.